

از انتهای رمیده ی آفتاب

شعر :
کامبیز گیلانی

دست بر گردن مولوی
در کوچه پس کوچه های شهر
با آسمان وداع می کنم

آب های بی صدا
کوچه ها را در خود فرو می برند

نغمه های بی آینه
آبشار عشق را
به پای سنگ می بندند
و
زمان می رود که لبخند را
از افق بشوید

با ناز
دختری می آید
خسته تر از روزگاری
که اسب های پر نفس را
به آب داده است

از انتهای رمیده ی آفتاب
پستانی که شیر را
در اتاق های شکنجه
فراموش کرده است ،
در آرزوی آتشفشانی
برآمده از دریغ هایش
به نور چشمک می زند

دست بر گردن مولوی
در دخمه ی تاریک جهان
با خود می جنگم
مگر جهان را
از غباری این گونه نا جوانمرد
از اندیشه بشویم

با تردید
گلی می روید
تنها تر از مردی شکسته
که قدم های پوچش
به سنگ نشسته است

از التهاب بی بار چشم های منتظر
دستی که روزگار زخم هایش
دیری است باغ را نمی شناسد ،
در آهنگی
که فوران آب را زمزمه می کند
با شفق قرار می گذارد

و من
اسیر این همه نگاه
در خلوت انفجاری نا گزیر
دست از مولوی کشیده ام
مگر
که آسمان را
به این سوی برگ های سوخته
به تماشا بکشانم

با رویا
دستی از دور می آید
با ترانه
شعری در مغز می پیچد

و
زمین
بی قراری چشم سوخته را
به جنگل سرخ می سپارد
تا سبز شود شناسنامه ی من
تا سپید، روزگار تو
تا سیاه، شب بی مهتاب

دست از گردن مولوی کشیده ام
خاک از خاطر افسانه شسته ام
دیری است

و
در این گذار هزاره ای
کوچه ی استخوان های منتظر
از یاد نمی برد
اندوه تلخ هجوم را
تا
روزگار آغوش گرم .